

آثار معاصرین

(میرزا تقی خان دانش)

جان من از تاب شد زلف تو چون شد بتاب

خواب من از چشم رفت رفت چو چشمت بخواب

مروحه (۱) جنبان صبا بر سر زلفش میا	نورفشان ماهتاب بر رخ ماهش متاب
گاه شکر خواب صبح می زده مست صبوح	آن رخ و گیو بتن رنج نیارند تاب
صبح مبارک طلوع روی نمای از فق	تا که رخ آرد ز شرق شعشعه آفتاب
سیمبران سپهر پرده بر رخ بر کشند	تا که عروس فلک بر کشتد از رخ نقاب
رحمت حق صبحگاه آنهمه مسمار زر	ریخت زباب السماء تا که کند فتح بساب
دانه انجم ر بود یکسره طاوس چرخ	بر سر دریا نشست تا که بنوشد از آب
آنهمه سیمین حباب در قرح آسمان	از چه فرو بر نشست آنهمه سیمین حباب
باده کشان فلک بر زده شرب الصبوح	از پی دفع خماران قدح پر شراب
باه ز زنگی شب با همه سیمین بنات	سردی کافور صبح دفع کنند یاسداب (۲)

گر نه ز صدر فلک مرسله (۳) بگسیخته است

پس ز کجا آمده است آنهمه در خوشاب

ورنه از آن سبز نطم مرسله بر چیده اند	گو بکجا رفته است آنهمه لولوی ناب
سنبله خوشید و ریخت از سر کشت سپهر	بخس مگر کشته اند بذر چنین فاریاب (۴)
مزرع سبز فلک کشته بی دانه شد	راست چنان مزرعی مبر خیل و دو اب

(۱) مروحه بادبزن (۲) سداب گیاهی است خوردنی که آدمی را از شهوت میاندازد (۳) مرسله

سینه بند زنان (۴) بخش زراعتی که با باران سبز شود فار یاب زراعتی که آب رود و قنات خورد

زاجده (۱) نطع چرخ یگسره بگسیخت تار
 در شب تیره چو دیو گوچه شد از جو چرخ
 گرنه جو اسیس شب گرنه عیون (۲) سپهر
 صاعقه هر قضا برق برید اجل
 مرغ زمان بر زنان نایزه (۳) در خون کشان
 در نظر تشنگان تشنه ارض الفلاة (۴)
 بر بطن عاشق زند پرده عشاق راست
 فاخته چون بیدلان در سحر اندر نوا
 بلبله را سازده بر لب خندان جام
 صبحگاهان و صبح باد صبا مشک بیز
 باده چو خون تذروسرخ چو چشم خروس
 عبرت مقناط چرخ علت جذب کبرات
 اینهمه ذرات کون عاشق و معشوق هر
 عشق چو هر ذره راست ماهم از آن ذره ایم
 صبح شد واختران از سر دریای سبز
 کلاه کاوس را خون سیاه و ش ریز
 بر زده جمشید چرخ از بر چارم رواق
 تختگاه شمس بیان درد شیر زبان
 شمشه ایوان شمس صورت نسرین چرخ
 از دل شام سیاه بر شده خور انچنانک

آبله چهر چرخ یکسره خشکاند ب
 از همه سو گرم رو آتش تیر شهاب
 تا - جرازا اختران چیست ذهاب و ایاب
 زمانه در طی عمر تمر مرالسحاب
 باز اجل خون فشان از سر چنگال و ناب
 دنیوی و آنچه اندر اوست لعمه زنان چو نسراب
 چنگ خمیده دهد یاد ز عهد شباب
 سار چور هبان دیر صبحدم اندر ره اب
 تا که بر آید ز دل ناله غمگین رباب
 عارض ساقی چو گل نکبت می چو نگلاب
 از کلوی بط فشان بال زند چون غراب
 هشت اطاق فک قصه رعد و رباب
 هذا امر عجیب هذا شیئی عجاب
 چند ز عشق انقصام چند ز عشق احتجاب
 رخت برین بر کشند از پی هم باشتاب
 کز سر حیون گذشت لشکر افراسیاب
 خرکه سیمین قباب خیمه زرین طناب
 گرمی خورشید و شیر موجد این التهاب
 دولت خورشید راست آند و نشان عقاب
 تیغ مشمش فروغ از دل مشکین قراب

(۱) آجده یا رچه که در آن سوزن فرو کنند (۲) عیون دیده بانها (۳) نایزه - کلو گاه (۴) فلات
 بیابان خشک

برقع اکسون بچهر شاهد طناز مهر
 غبطه زیبا عروس بردل ان خواهران
 از چه خودان دختران بر سر نعش آمدند
 رایض گردون قضا خذک جنیبت (۱) کشید
 تیره و قلب و سماک جبهه و غفرو ذراع
 بنده پادگر ریز بود که گردش دونیم
 علت ایجاد کون مظهر آیات قدس
 آنکه بی کسیر خصم بد اندیش او
 از بی خصمی اوست خواری و ذل گناه
 کالبد جن و انس بسته این نه حصار
 ای نبی ابطحی مکی امی لقب
 ای شه لولاک فر تاج لعمراک بسر
 عرصه ارض و سما هر دو بجولان تست
 غزو و سودیه زبس در ره دین از توشد
 رحمت بی منتها شامل احباب تست
 بوالحکم و بولهب گر بتو غوغایشان
 در بر انوار ماه در بر اضواء مهر
 گفت طغاة قریش در بر سمع رسول

هین بچهارم سپهر چهره شدش بی حجاب
 زان بنهفتند رخ در پس مشکین نقاب
 با تن پراضطراب با دل پر انقلاب
 تا ملک اختران پای کند در رکاب
 اینهمه منزل سپرد ماه فلک با شتاب
 با سرانگشت خویش حضرت ختمی ماب
 اصل ظهور اتم معنی فصل الخطاب
 ذات الهی لقب یافت شدید العقاب
 وز ره یاری اوست رتبت و عز ثواب
 گرنه گشایش از او از همه سوسد باب
 احمد خاتم مقام خاتم احمد خطاب
 قرب ترا دو گواه شاهد قوسین و قاب
 یا که پر آرد براق یا که تک آرد نقاب
 مادد رماح از طعمان تافت سیوف از ضراب
 دشمن حرمان نصیب از تو کجا کامیاب
 نور قمر را نکاست بانک و نباح کلاب
 چیست نباح کلاب چیست عویل ذئاب
 مسمع روح القدس بانک و طنین ذباب

خواجگی هر دو کون قسمت هر کس که داشت
 با یکی از بند گانت در ره دین انتساب
 باد بکام عدوت باد بجام ولی
 حنظل و ماء الحمیم کوثر و شهد منداب

اصفهان

(جمال الدین و کمال الدین)

ندانم که بود آنکه این بیت گفت
که با جبرئیلش روان باد جفت

جهان آفرین را جهانی نبود
که پیرو جوان راست پیرو جوان
که نازد با فلاک از ابو خاک
که پنداری این ابوان آراست
نظیرش در آب و گلد دهر نیست
فرو مایه تر مردم آن ملک
ز مردم بهر کشوری لشکری
ز بس نعمت و خرمی در بلوک
سزد هر یکی تختگاه ملوک

خنک تر ز آب و هوای بهشت
اگر گشت شد خضر و روشن روان
اگر مرد زنده است از نام نیک
که شیرین ز جانست فرهاد آن
که مرده در آن خاک زنده شود
چو زاینده رود است آب حیات
که مام جهان راست زان زنده رود

همی تا جهانست پاینده باد
ز زاینده رود اصفهان زنده باد

جهان را اگر اصفهانی نبود
بطبع اصفهان است همچون جهان
تعالی الله از ان برو بوم پاک
چنان چار فصلش بحسن اندر است
نه تنها با بران چنو شهر نیست
بود پست تر پایه آن فلک
مجلات آن هر یکی کشوری
ز بس نعمت و خرمی در بلوک
سزد هر یکی تختگاه ملوک

بجان بخشی آن خاک مینوسرشت
دراو پیر هرگز نگردد جوان
دراو زنده هرگز نمیرد ولیک
تعالی الله از تخت فولاد آن
نه جان از تن شخص کننده شود
شنیدم که با دجله گوید فرات
از آن باشدش نام زاینده رود



بپردازم اکنون بروح از بدن
که انفس چو جانست و آفاق تن

<p>که هر با جمال است هم با کمال که از مرگ و پیری است پیراسته زنش درهنر کمتر از مرد نیست که دوشیزگانش فرشته و شند گرو برده از مهربانی ز مهر خردمند هم مرده هم زنده اش چو درشام مهتاب روشن سحر پسر ها چو اجرام صاحب جمال جمال پدر از کمال پسر پسر دل فروزنده تر بس ز مهر که همچون سماعیل دارد پسر یکن پاکت پیرو دگر پاک پور که هرگز نگردد ز نوی کهن نقابد سر از عهد و پیمان او</p>	<p>سزد کاصفهان را نباشد همال عروسی است از خوبی آراسته دل مردمش فارغ از درد نیست جوانان پیا کیزه خوئی خوشند بدل ماهرویان خورشید چهر خداوند هم خواجه هم بنده اش پسر ها بفضل و هزار از پدر پدرها چو افلاک صاحب کمال نکاهد سر موئی از یک دگر پدر سر فرازنده تر از سپهر سزد عبد رزاق باشد پدر مرا چشم دل روشنست از دونور جهان چون صفا همان بود از سخن جهان چون تنست و سخن جان او</p>
--	---

دو صاحب سخن در جهان زنده اند

که درزند گیشان جهان بنده اند

<p>که از او سخن یافت نام و نشان چو خورشید روشن نگردد کهن</p>	<p>نخستین جمال است و آن غروشان و دیگر کمال است کز او سخن</p>
--	--

سخن را یکی جان و دیگر خرد

سخن زین دو جان و خرد پرورد

چو آمد در انگشته انگشتی
دل از حلقه شد بر نگین مشتری
نشد بر جمال در دیده باز
ز گوهر شدم از صدف بپنیا
کسی را که باشد بمعنی کمال
چه باک از نباشد بصورت جمال
از آن گیتی آرای گردون مکان
که مینویشان بوده در هر زمان

بنامش دو بوده است دارالقرار
یکی جو یبارہ دگر گلبار
یکی را که با چشم خود دیده ام
یکی کوی عالیست در گلبار
مرا خانمان خود در آن کوی بود
مرا خانه بس کرد بر کعبه ناز
چو در خانه خویشتن دیدمش
نه تنها بمنطق در آفاق بود
شد از طبع او گوهر افشان سحاب
بنام بدن ماه نوشین دهان
اگر اصفهان را کمالی نبود
صبری برو بر سرداستان
که نثر بنظمست همداستان

نصرالله صبوری کسروی انصاری مورخه ۷ شهر رجب المرجب ۱۳۴۷
مطابق آذر ۱۳۰۷ شمسی باستانی



❖ وافی کاشانی ❖

حضرت یگانه ادیب ارب آقایی وحید دامت افاضاته

از آنجائی که حضرت همیشه مایل به پیدایش آثار شعراء متقدم و متجدد بوده و جدیتی وافی در این مقصود به منضمه ظهور رسانیده اید این ناچیز بنوبه خود لازم دانسته که یک نفر شاعر گمنام معاصر را معرفی کرده و اگر قطعات او که ذیلاً از نظر شریف می گذرد قابل باشد امر بدرج درمیجانه شریفه ارهغان فرمائید که باعث تشویق شود و مقدمتاً لازم است شرح حال شاعر را تا آنجا که امکان دارد بعرض رسانیده و پس از آن چندقطعه از قطعات یکه ایشان را تقدیم دارم گرچه مسمطات و غزلیات و قطعات زیاد دارد لیکن بهمین چند قطعه اکتفا میشود و اگر مطبوع افتاد بعدها ممکن است از خود جناب معظم له خواسته شود .

وافی شاعر کیست؟

استاد ابراهیم نجار متخلص بوافی شاعر یست باقریحه و باذوق گرچه تحصیلات ندارد ولی بالمره امی هر نیست فقط سواد نوشتن و خواندن دارد می توان گفت قریحه ادبی او خدا داد است نه از کثرت معلومات وافی شاعری را اسباب معاش قرار نداده و معاش او بواسطه شغل نجاری اداره میشود وافی شخصی است پاک دامن و شاعر یست بی پیرایه ابداً گرد طمع نگشته و دامن پاک خودش را آلوده به آز نکرده محل سکناى او در یکی از دهات عراق است و نام آن ده بصریست و از دهات آقایی مرتضی قلی خان بیات است وافی اصلاً کاشانی است جد امجد ایشان را که استاد عظیم نام داشته سپه دار گرجی بانی و باعث شهر سلطان آباد برای صنعت قنادی به سلطان آباد طلبیده و وافی در آنجا متوطن شده

و هنوز هر صنعت فنادی در خانواده استاد عظیم و ادلادانش باقی فقط وافی تغییر شغل داده و صنعت نجاری را پیشه ساخته است وافی مدت درک فیض از محضر شریف استاد آقامیرزا ظهیری همدانی برده است و بعضی اشعار آقای ظهیری را استقبال کرده و خوب از عهده برآمده از آن جمله بجز نامطبوعی است که از نگاشتن آن صرف نظر میشود چون مطول است و فقط اکتفاء به چند قطعه ذیل میشود مسلم است که نقادان نکته سنج به قطعات شاعر گمنام ایرادی نخواهند گرفت چرا که در فوق گفته شد که وافی معلوماتی کافی ندارد فقط دارای قریحه است و بزور شعر نمی گوید اینک وافی در مرحله ۴ ه است

فروردین ۱۳۰۸ سلطان آباد علی دهقان

قطعه

داشت اندر پیشه شبیری گمنام	تیز ناخن تیز دندان تیز گام
دل تهی از ترس و پراز زور داشت	روز و شب صید غزال و گور داشت
صبحش از خون غزالان باده بود	شامش از ران گوزن آماده بود
باده عشرت بجامش صبح و شام	وز تنعم دور دورانش بیکام
در بن آن پیشه بودی از قضا	روایی بیچاره و بی دست و پا
روز و شب بنهفته در سوراخ بود	دل زای قوتی قرین آخ بود
گاه گاهی لقمه زان بوم و بر	در کف آوردی بصد خون جگر
روزی آن روباه زار خسته حال	کرد از شیر پلنگ افکن سؤال
ای که بهر خدمت بسته کمر	از دل و جان هر چه باشد جانور
از عطا این نکته بامن گوی راست	راحت تو زحمت من از کجاست
تو بناز و نعمت و فرخندگی	من برنج و میحنت و درماندگی

در جوابش گفت شیر تند خو
هر که دارد چنک و دندان تیزتر
فاش گویم با تو این سر مگو
ساغر عیشش بود لبر یز تر
روپها در بی نوائی رو بهمیر
چون نداری ناخن و دندان شیر

وله

روزی خری با سبی گفتا مرا سؤالیست
از چیست من بخواری پیوسته زیر بارم
پهل و پشتم از چوب پیوسته هست مجروح
جسمم همیشه از درد یک مشت استخوانی
پیوسته زیر بارم با پشت چالک چاکی
در آخور و طویله هرگز ندیده چشمم
دم مرا نبوده در عمر شست و شوئی
تو در طویله ناز پیوسته در تنم
نشنیده است گوشت هرگز ز کس خروشی
در خدمت تو دایم استاده اند و در کف
بهر نوال آرندهر خوب تر خوراکی
بر پشتت ازالم نیست نه صدمه ز باری

برگوی ای که ما را دانش پژوه باشی
انسان که در تنم نیست نه توشی و نه تاشی
نه پاردم نه پالان نه زینی و نه تاشی
پشتم هم از زخم یک قطعه گنده لاشی
دایم برنج راهم با سم قاش قاشی
نه جو نه سبزه نه کاه نه ماشکی نه ماشی
سرم را نسوده در دهر سرم تراشی
نه ضرب بردن بار نه زحمت معاشی
نادیده است پشتت از بار غم خراشی
پاروب و بارپازی جاروب و آب پاشی
بهر جل تو بافند هر نرم تر قماشی
در گوشت از ستم نیست نه هشی و نه هاشی

اندر جواب او اسب پاکیزه نکته گفت

تا چشم تو شود کور بایست خرن باشی

وله

آن بشنیدم خری بطعنه همیگفت
با شتری کو بضعف بودی پابست

پیش تو را بود قدر و قوه بسیار
مست و معر بدهمیشه بودی و اکنون
پاسخ دادش شتر که گر بشوم نیست
اری بیما یکان د هر ضعیفند

حالت چه شد کینچنین زبوانشدی و پست
خود تونه آئی کجاست ان شتر مست
پوست من باز بار چون تو خری هست
گر همه باشند زورمند و قوی دست

وله

آنچه اندر بساط اهل جهان
از عطا بخشی و جوا نمردی
در وجود کسی وجود نداشت

روز و شب سال و ماه گردیدم
آنچه گفتند و آنچه بشنیدم
یا اگر داشت من نفهمیدم

وله

یکی پیر بر رفت خمر کرده پشت
که ای پیر قد از چه خمر کرده
بگفتا جوانی بر فتم ز دست
خمیده قد و چشم در معبرم

جوانی پرسید از وی درشت
چه جوئی در این ره چه گم کرده
کنون از غمراوست پشتم شکست
زهرسوی جویای آن گوهرم

رباعی

آدمیت بحسن و اخلاق است
کافر نیک خوی نیک اخلاق

جفت این شیوه در جهان طاق است
بتر از مؤمن بد اخلاق است

